



امامُ الحَسَنِ العَسْكَرِي (ع)، لَا يَعْرِفُ النَّعْمَةَ إِلَّا الشَّاكِرُ،
وَلَا يَشْكُرُ النَّعْمَةَ إِلَّا العَارِفُ
بحار الأنوار، ج. ۷۵، ص. ۳۷۸

امام حسن عسکری (ع): هیچ کس قدر نعمت را
نخواهد دانست مگر آنکه شکر گذار آن نعمت باشد
و کسی نمی تواند شکر گذار نعمت باشد مگر آنکه
نعمت خدادادی را بهتر بشناسد.

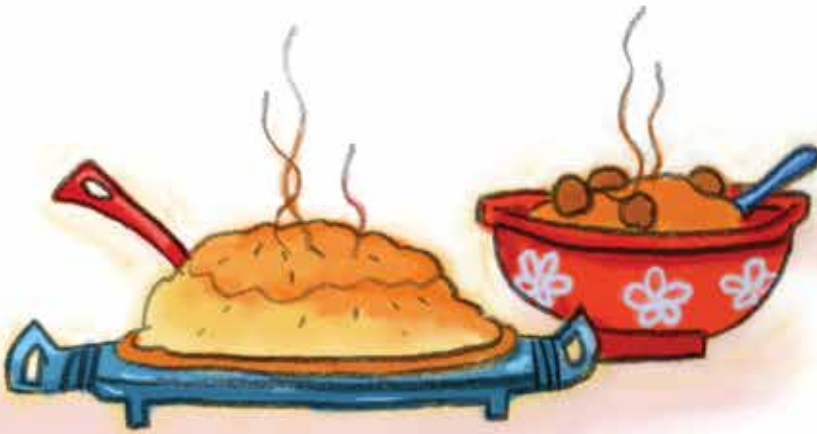


این که نشد تشکر!

• کبری بابایی • تصویر گر: سحر خراسانی



بابا می گوید: «عجب شام خوشمزه ای بود. مثل همیشه عالی.
دست پخت شما بی نظیر است خانم.»
مامان جواب می دهد: «نوش جان!»
ما هم از مامان تشکر می کنیم و می رویم جلو تلویزیون. بابا
می گوید: «تشکر خشک و خالی که فایده ندارد! آدم باید هم به
زبان بگوید، هم یک کاری کند. حالا برگردید ببینم! کمک کنید
سفره را جمع کنیم.»
بابا ظرف ها را می شوید. من بشقاب ها را می برم. آبجی
نمکدان و نان و پارچ آب را...
مامان می گوید: «همنون! این جور تشکر کردن
خستگی آدم را درمی برد!»



بوی عید

من و سارا توی ایوان تاب هم بسته. چی از این بهتر؟
اما یک چیزی روی این خوش حالی سایه‌ی سیاه می‌اندازد. انگار
توی خیالم یک دفعه زمان تند می‌شود. توی یک چشم بر هم
زدن مهمانی تمام می‌شود. می‌آییم مدرسه و امتحان می‌دهیم.
من نمی‌تونم از شادی‌های دیروزم چیزی بگویم. چون علیرضا
سر حال نیست. چون به خاطر بدقولی من امتحانش را بد داده
است. ...

از تصور این ماجرا توی خیالم دهانم تلخ می‌شود. خاطره‌های
باغ و پدر بزرگ و مادر بزرگم کم‌رنگ می‌شود. تنها چیزی که
می‌بینم صورت غمگین علیرضاست.

از خیال بیرون می‌آیم. راه می‌افتم دنبال علیرضا. توی حیاط کنار
آبخوری است. می‌گویم: «من فردا صبح اول وقت در خانه‌تان
هستم. نگران نباش. همه‌چیز را یاد می‌گیری.»
علیرضا با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اما طول می‌کشد.
خیلی اشکال دارم.»

می‌گویم: «خب طول بکشد. مهم نیست. این امتحان فقط یک
بار است، اما مهمانی باز هم هست. تازه اصلاً تو بگو همین یک
مهمانی توی دنیا باشد. من قول داده‌ام. آدم مسلمان زیر قولش
نمی‌زند.»

می‌گوید: «اما تو قول داده بودی! دوشنبه امتحان داریم.»
صدایش از ناامیدی و نگرانی می‌لرزد.

کتابش را می‌بندد و می‌گذارد توی کیفش. می‌خواهم چیزی
بگویم، اما لب‌هایم حرکت نمی‌کنند. صدایم در نمی‌آید. حق
با علیرضا است. خودم گفتم که لازم نیست معلم خصوصی
بگیرد. خودم گفتم همه‌ی سؤال‌هایش را روی کاغذ بنویسد.
قرار گذاشتم که روز یکشنبه بروم خانه‌شان تا همه‌ی آن‌ها
را یادش بدهم. ریاضی من از بقیه‌ها بچه‌ها بهتر است. دلم
می‌خواهد برای صمیمی‌ترین دوستم کاری کنم. بهترین کار
همین است. یکشنبه به خاطر تولد حضرت رسول (ص) تعطیل
است و می‌تونم روز قبل از امتحان حسابی با او کار کنم.

اما... من که نمی‌دانستم درست همان روز یکشنبه، مادر بزرگ
و پدر بزرگ ما را دعوت می‌کنند باغشان که نزدیک شهر
است. بعد از مدت‌ها که به خاطر کرونا هیچ جا نمی‌رفتیم، حالا
که هم آن‌ها و هم مامان و بابای من واکسن زده‌اند بالاخره
می‌تونیم برویم و آن‌ها را از نزدیک ببینیم. خدا می‌داند چقدر
دلم برای آن‌ها تنگ شده. مهمانی باغ پدر بزرگ همیشه خیلی
خوش می‌گذرد. کلی مرغ و خروس و جوجه هم دارند که من
و سارا خواهرم خیلی دوستشان داریم. پدر بزرگ گفته برای

